

«بار دیگر شهری که دوست می‌داشتم» نادر ابراهیمی

در یک نگاه

فائزه جنیدی



* بار دیگر شهری که دوست می‌داشتم

* نادر ابراهیمی

* نشر روزبهان، چاپ ششم

استعاره و نمادین جلوه می‌کنند. بر آنیم تا در این مختصر ویژگی‌های بارز این کتاب را به تحلیل و بررسی بنشینیم.

ابراهیمی در این کتاب چون فیلسوفی اندر زدهنده لب به نصیحت و حکمت می‌گشاید، حکمت او همه را در بر می‌گیرد؛ از ناشناس‌ترین رهگذران داستانش تا قهرمانان کتاب.

رهگذری که در دنیای ذهن خود فرو رفته، با صدای سگ‌ها به قول نویسنده پاره‌های تصورش را گم می‌کند و لب به نفرین و دشنام سگ‌ها می‌گشاید. نادر اینجا به او می‌گوید:

«نفرین پیام‌آور درماندگی است و دشنام برای او برادری است حقیر ... نفرین بی‌ریاسترین پیام‌آور درماندگی است.» (ص ۹)

واقعاً حکیمانه است چرا که اگر از دست کاری برآید لب به ناسزا و نفرین گشوده نمی‌شود.

التماس حتی اگر برای خواستن عشق باشد در تفکر او شکوه انسان

رمان «بار دیگر شهری که دوست می‌داشتم» نوشته زنده‌یاد نادر ابراهیمی که در سه بخش: باران رؤیای پاییز، پنج‌نامه از ساحل چمخاله به ستاره آباد و پایان باران رؤیا نوشته شده است، حکایت عشقی است بی‌سرانجام؛ دختر و پسری که از نوجوانی با هم دوست و هم‌کلاس و هم‌صحبتند، در جوانی نیز بدون توجه به مخالفت خانواده‌هایشان رؤیای با هم بودن در سر می‌پروراندند و با هم به گوشه‌ای می‌گریزند اما دختر این ازدواج دور از خانواده را تاب نمی‌آورد، برمی‌گردند و این بازگشت جدایی را رقم می‌زند. این داستان به ظاهر ساده و شاید تکراری و کلیشه‌ای وقتی به خامه نادر ابراهیمی در می‌آید در هر بندی حرف تازه‌ای دارد و کمتر صاحب‌دلی است که این کتاب را بخواند و دل در سینه‌اش فشرده نشود و بغض نکند. وقتی کتاب به انجام می‌رسد خواننده متوجه افقی می‌شود، افقی که او را از مرزهای داستان بیرون می‌کشد و به دنیایی دیگر وارد می‌سازد، دنیایی که همه عناصر داستان،



هستم نه تو، هلیا، آنچه ماندنی است و رای من و توست.» (ص ۵۶)
و باز می گوید:

«زندگی طغیانی است بر تمام درهای بسته و پاسداران بستگی. هر لحظه‌ای که در تسلیم بگذرد لحظه‌ای است که بیهودگی و مرگ را تعلیم می‌دهد.» (ص ۵۶)

زندگی از دید ابراهیمی «تنها نبودن» است و «عاشق بودن»:
«زندگی تنهایی را نفی می‌کند و عشق بارورترین تمام میوه‌های زندگی است.» (ص ۵۸)

او می‌داند که می‌توان به یاد کسی بود اما تنها با یاد نمی‌توان زیست:
«جوی مستی آفرین تن تو در این کلبه نیچیده است. یاد تو هر لحظه با من است. اما یاد، انسان را بیمار می‌کند.» (ص ۵۹)
او می‌داند که هر چیز زمانی دارد و اگر از آن بگذرد دیگر به دست نمی‌آید و گذر زمان بسیاری اوقات پشیمانی‌آفرین است:
«به همه سوی خود بنگر و باز می‌گویم که مگذار زمان، پشیمانی بیافریند» (ص ۶۲)

او به هلیای خود می‌آموزد که باید تنها «خودش» برای «خود» تصمیم بگیرد، در غیر اینصورت زندگی را خواهد باخت. او باید «نه» گفتن را بیاموزد. سخت است اما تنها راه رسیدن به قصر رؤیاهاست، رؤیاهایی که اغلب با بزرگ شدن انسان‌ها و در اجتماع تنیده شدنشان نابود می‌شوند:

«در آن لحظه‌ای که تو یک «آری» را با تمام زندگی تعویض می‌کنی. در آن لحظه‌های خطیر که سپر می‌افکنی و می‌گذاری دیگران

را واژگون می‌کند و بلندهمتانه می‌گوید:

«التماس، شکوه زندگی را فرومی‌ریزد. تمنا، بودن را بی‌رنگ می‌کند و آنچه از هر استغائه به جای می‌ماند، ندامت است.» (ص ۱۳ و ۱۴)
آنچه به شک و تردید کشیده شود دیگر ابهتش فرومی‌ریزد، خاصه اگر عشق باشد، باید به عشق مؤمن بود:

«در آن طلا که محک طلب کند، شک است. شک چیزی به جای نمی‌گذارد. مهر آن متاعی نیست که بشود آزمود و پس از آن، ضربه یک آزمایش به حقارت آلوده‌اش نسازد. عشق جمع اعداد و ارقام نیست تا بتوان آن را به آزمایش گذاشت. باز آنها را زیر هم نوشت و باز آنها را جمع کرد...» (ص ۱۷)

او که به عشق خود مؤمن است می‌گوید:

«من ایمان داشتم که تو به من بازخواهی گشت، ایمان نیاز به آزمون را مطرود می‌داند» (ص ۱۸)
او عاشقی مصمم است که همه چیز را برای عشق در هم می‌شکند، به فدیة می‌دهد اما فیلسوفانه و بدون التماس:

«یک مرد، عشق را پاس می‌دارد، یک مرد هر چه را که می‌تواند به قربانگاه عشق می‌آورد، آنچه فدا کردنی است، فدا می‌کند، آنچه شکستی است، می‌شکند و آنچه را که تحمل سوز است تحمل می‌کند؛ اما هرگز به منزلگاه دوست داشتن به گدایی نمی‌رود» (ص ۲۴)
فداست عشق را هیچ چیز نباید بیالاید. عاشق از دید او مجرم نیست که برای داشتن عشقش تن به التماس و گدایی دهد:

«بگذار که انتظار فرسودگی بیافریند، زیرا تنها مجرمان التماس خواهند کرد.» (ص ۵۰)
او آموزگار مرگ و زندگی است:

«هلیا! برای دوست داشتن هر نفس زندگی، دوست داشتن هر دم مرگ را بیاموز، و برای ساختن هر چیز نو، خراب کردن هر چیز کهنه را، و برای عاشق عشق بودن، عاشق مرگ بودن را» (ص ۴۷)
او می‌داند که تنها کودکانه‌اندیشان مرگ را از یاد می‌برند:
«برای کودکان مرگ سوغانی است که تنها به پدر بزرگ‌ها و مادر بزرگ‌ها می‌رسد» (ص ۳۲)

با این همه از دید او نباید تن به تسلیم سپرد، چرا که همه، هست‌هایی نابود شدنی هستند و در بودن خود باید شکوهمند بمانند و گر نه همان بهتر که هیچگاه نباشند:

«و هر گز تسلیم شدگی را تعلیم نخواهم داد؛ زیرا نه من ماندنی

به جای تو ببیندیشند. در آن لحظه‌هایی که تو ناتوانی خویش را در برابر فریادهای دیگران احساس می‌کنی، در آن لحظه‌ای که تو از فراز، یا در راهی می‌گذاری که آن سوی آن، اختتام تمام اندیشه‌ها و رؤیاهاست. در تمام لحظه‌هایی که تو می‌دانی، می‌شناسی و خواهی شناخت. به یاد داشته باش که روزها و لحظه‌ها هیچگاه باز نمی‌گردند. به زمان ببیندیش و شبیخون ظالمانهٔ زمان.» (ص ۶۳)

او می‌خواهد هلیایش هر لحظه را زندگی کند و اسیر حسرت فرداها نشود.

«هلیا، تو زیستن در لحظه‌ها را بیاموز. و از جمیع فرداها پیکر کینه توز بطالت را می‌افزین. مرگ سخن دیگری است. مرگ سخن ساده‌ای است.» (ص ۷۳)

ابراهیمی یادآوری می‌کند که هیچ چیز محض نیست، هیچ چیز زلال نیست:

«در پایدارترین شادی‌ها نیز غمی نهفته است و در پاک‌ترین اعمال قطره‌ای از ناپاکی» (ص ۹۴)

او می‌داند که انسان در روزگاری اسیر شده که نمی‌تواند حتی به چشمانش اعتماد کند:

«ما در روزگاری هستیم، هلیا، که بسیاری چیزها را می‌توان دید و باور نکرد و بسیاری چیزها را ندیده، باور کرد» (ص ۱۰۱)

جدا از نحوهٔ اندیشه و تفکر ابراهیمی در این کتاب، تصویرآفرینی و حس‌آمیزی و تشبیه‌های این کتاب «ادبی بودن» این کتاب را قوت می‌بخشد. مثلاً سم پاشی بوته‌های پنبه را چنین توصیف می‌کند:

«صدای آب‌های به زهرآلوده‌ای را می‌شنوم که در هوا گرد می‌شوند و به روی بوته‌ها می‌نشینند» (ص ۱۰)

سمی که با آب آمیخته شده به آب زهرآلوده تشبیه شده است یا حس‌آمیزی «بیدار شدن بو»

«باران بوی دیوارهای کاهگلی را بیدار کرده است» (ص ۱۲)
پایان شب و کم شدن رفت و آمدها با استعاره‌ای زیبا چنین تصویر می‌شود:

«زمین، عابران پایان شب را می‌مکد» (ص ۱۲)
روز می‌روید:

«همانگاه بود که می‌توانستی روز را در من برویانی» (ص ۱۴)
تصویر صدای زوزهٔ گرگ‌ها در شب:

«گرگ‌ها جام شب را می‌شکستند و تو می‌ترسیدی» (ص ۱۹)

خیس شدن ماسه‌ها را چون عکس یا تصویری به صورت دو رنگ شدن ماسه‌ها، بیان کرده است:

«تو کفشهایت را که تماماً خیس شده است و آب در آنها صدا می‌کند، بیرون می‌آوری و بر می‌گردانی روی ماسه‌ها، ماسه‌ها دو رنگ می‌شود.» (ص ۲۶)

ابراهیمی با همهٔ طبیعت حرفی برای گفتن دارد و انگار همه زنده و جاندارند:

«هلیا تو با درخت ریشه سوخته‌ای که به باغ خویش بازمی‌گردد چه می‌توانی گفت؟» (ص ۲۹)

که درخت ریشه سوخته استعاره از عاشق دلسوخته‌ای است که همهٔ ریشه‌ها و وابستگی‌های خود را سوزانده و قطع کرده است برای رسیدن به عشقی که هیچگاه به دست نیامد.

«کلبه‌های چوبین کنار دریا نشست‌اند و ما با مرغان سپید دریایی سخن خواهیم گفت. ما جاده‌های خلوت شب را خواهیم رفت. به آواز دور دست روستائیان گوش خواهیم داد و به هر پرندهٔ رهگذر سلام خواهیم گفت.» (ص)

تشبیهی شعرگونه و دلگیر برای شب:

«شب، خالی‌تر از ظرف شام سگ‌های اهلی است. استخوان‌ها زندگی را نمی‌آریند. استخوان‌های خشک» (ص ۳۶)

تناسب و هماهنگی شب و سگ و استخوان، سگ‌هایی که همهٔ روز کار کرده‌اند در انتظار شامی و استخوانی خشک بیش ندارند! ناامیدی حاکم بر داستان.

تصویر کنار هم نشانیدن برف و رنگ و آفتاب:

«آن زمان که برف‌ها به روی زمین نشست‌ه است و سپیدی، شادی نیست، و اخوردگی همهٔ رنگ‌هاست. رنگ‌هایی که آفتاب را در دوامی محدود احساس کرده‌اند.» (ص ۳۲)

سپید رنگ شادی است به شرط آنکه با سردی برف نباشد و بسیار شاعرانه و عالمانه این اخوردگی رنگ‌ها را استفاده کرده است. چون واقعاً سپید همه رنگ‌ها را در بردارد، گویی رنگ‌ها هم از بودنشان دلسرد شده‌اند و اخورده تن به نبودن و سردی داده‌اند.

استعاره‌ها و جانبخشی‌های زیبای زیر:

«پوسیدگی بر هر آنچه پنهان شده است دست می‌یابد و افسوس به جای می‌ماند» (ص ۴۱)

«فردا نارنج‌ها از آن سوی نرده‌های چوبی خواهند گریست.» (ص ۴۱)

برگریزان پاییز و خرد شدن برگ‌ها زیر پای رهگذرها در این کتاب شکل تازه‌ای دارد:

«زن می‌گذرد و پی زن، مردی می‌آید که صدای پایش را بر غرور شکست‌خورده پاییز می‌شنوم.» (ص ۱۱۹)
و شهری که روزی پر از بوی بهار نارنج بود در سال‌های بعد چنین تصویر می‌شود:

«بوی قیر و تمسخر، پر رنگ‌تر از بوی بهار نارنج‌هاست. پرنده‌ها از بهار می‌پرسند بهار را ندیده‌اید که از اینجا بگذرد؟» (ص ۱۱۳)
«بوی تمسخر» اضافه استعاری زیبایی است و حس آمیزی غریب و زیبای پر رنگ‌تر بودن بوی قیر و تمسخر از بوی بهار و در جمله‌ای ساده مفهوم عمیقی از یأس و بی‌هویتی بیان می‌شود که حتی پرنده‌ها نیز بهار را نمی‌شناسند و از خود بهار سراغ بهار را می‌گیرند. شاید منظور، راوی داستان باشد که اگر آشنایی هم ببیند او را نخواهد شناخت، حتی اگر هلیایش باشد.

ترکیب‌آفرینی‌ها و کلمات تازه و نگارشی متفاوت نیز در این کتاب دیده می‌شوند؛ چون استفاده از اینها:
«باید روی نوار ذهنی حماقت قدم گذاشت» (ص ۳۶)
یا واژه «گلاب» «از گلاب جاری زمستان‌ها و از نسیم بهار نارنج

ها ...» (ص ۳۰)
«لحظه‌های گریزا» (ص ۲۲).
یا استفاده از دو کلمه پرسشی: «آیا کدامین باران تمام غبارها را فروخواهد شست» (ص ۴۴)

در شکل نوشتار و نحوه نگارش نیز باید گفت این کتاب که چاپ اول آن در سال ۱۳۴۵ صورت گرفته در نوع خود بی‌نظیر است. علاوه بر آن که غلط‌آملائی (دستکم در این چاپی که من استفاده نمودم) تقریباً نایاب است و علائم نگارشی بسیار خوب به کار گرفته شده است. روش داستان‌پردازی نیز جالب توجه است. راوی در زمانی میان گذشته و حال و آینده شناور است. انگار همه اینها در خود نویسنده گذشته است. او در همه زمان‌هایی که بر او گذشته و نگذشته در یک لحظه می‌گذرد. مرزی وجود ندارد گویی او در یک آن از کودکی تا پیری را می‌پیماید. او حتی آنچه را که هیچگاه ندیده اما آرزوی رسیدن به آن را داشته می‌پرواند و خلق می‌کند. مثلاً او در آرزوی پیر شدن با عشقش است و شرح داستان این عشق برای نوه‌هایشان: «نگاه پیر تو چشمان مرا نوازش خواهد داد و ما با آن همه خاطرات و چنان یادهای پرشکوهی، سنگین و آهسته راه

او نگران گل آفتابگردان است:
«به باغبان گفتم که آن گل آفتابگردان را خوب بپاید»،
«گل زرد ما میوه‌های شور خواهد داد» (ص ۴۶)
میوه‌های شور از دید ظاهر مجازی زیبا است چون میوه آفتابگردان تخمه آفتابگردان است که معمولاً شور خورده می‌شود. اما از دیدگاه شاعرانه‌تر گل زرد عشقی نافرجام است (در مقابل گل سرخ) که میوه‌اش اشک است و شور.

و باز تصاویری چون: «پنجره‌ها نمی‌خندند و آب نمی‌جوشد و ...» (ص ۵۹) پنجره‌ای که نمی‌خندد پنجره‌ای است که گشوده نمی‌شود و آب که نمی‌جوشد و ... یعنی خانه‌ای که کدبانویی ندارد یا زندگی‌ای که شوری ندارد.

«آن لحظه‌ای که خاکستری گذرای زمین در میان موج جوشان مه رطوبتی سحرگاهی داشت» (ص ۷۲)
تشبیه «مه» به موج جوشان و آوردن صفت «خاکستری گذرا» برای زمین بسیار ادیبانه و نغز است.

او دوست داشتن را وصفی متفاوت می‌کند:
«دوست داشتن را چون ساده‌ترین جامه کامل عید کودکان می‌شناختم.» (ص ۷۳) شاید ساده‌ترین و دلچسب‌ترین تشبیه برای دوست داشتن باشد.

در کتاب ابراهیمی، ابرها تپه‌پیرگران آسمانند: «ابرها تنها برای تو آسمان شب را تپه‌پیر کرده‌اند» (ص ۷۶)
شاید بتوانیم شاعرانه‌تر هم بنگریم و آسمان را آسمان شب چشم بگیریم و بارش ابر را گریه بی‌امان عاشق.

و قایق:

«قایق، نگاه دریاست. یادت نیست؟» (ص ۷۷)

او برای مادرش گلدانی از آواز می‌برد:

«می‌خواهید برای مادرم یک گلدان آواز ببرید؟» (ص ۱۰۲)

و جدالی نابرابر را چنین توصیف می‌کند:

«هلیا! یک سنگ بر پیشانی کوه خورد. کوه خندید و سنگ شکست.

یک روز کوه می‌شکند، خواهی دید» (ص ۱۰۹) و نگاه امیدوارانه‌اش در میان این همه یأس در خور ستایش است.

توصیفی از وقار کارمندانه و تهدید قسط‌ها:

«آنها با وقار کارمندانه خود سفته‌ها را امضا می‌کنند و در تهدید هر

قسط خویشان را تحلیل می‌برند.» (ص ۱۱۳)

خواهیم رفت. در خانه بچه‌ها بازمی‌خواهند قصه ما را بشنوند. آقا بزرگ بعد چطور شد؟ با مادر جان رفتید چمخاله. بعد خودتان یک خانه درست کردید. بعد ... تو با خشمی مهربان می‌گویی «همه چیز را نمی‌شود برای آنها گفت، بی‌بند و بار و گستاخ می‌شوند.» (ص ۳۳)

و در لحظه‌ای که در خیال، سرخوش این پیری است به خود یادآور می‌شود که واقعیت چیز دیگری است و گاهی انسان که در تخیل خود پرشکوه‌ترین مظهر الهی است در واقعیت موجود مفلوک می‌شود که در دریای حوادث و تقدیر چون خاشاکی سر در گم غوطه می‌خورد. او از آینده‌ای خیالی به گذشته داستان می‌رود: دختر در حال گریه به پسر می‌گوید: «خسته شده‌ام، خیلی خسته شده‌ام. این بازی را تمام کن. اینطور که نمی‌شود زندگی کرد. تو هرگز ماهیگیر خوبی نخواهی شد. و فردا زمستان است. زمستانی سخت و طاقت‌سوز.» (ص ۳۴)

از دیگر ویژگی‌های نوشتاری این کتاب بازی ذهن است و تداعی واژگان که در همه اذهان صورت می‌گیرد و نویسنده بسیار نرم این بازی را در قالب نوشتار آورده است:

«پسر باغبان یک جوجه تیغی پیدا کرده ... ما با نوک چوب جوجه تیغی را می‌غلطانیم. پدر می‌گوید: صد بار به تو گفته‌ام که با تیغ، مداد را نتراش ...» (ص ۴۱)

یا جای دیگر:

«چگونه از یاد خواهی برد آن غروب‌های نارنجی را که خورشید آن غروب‌ها بر نگاه من می‌نشست و نگاه من به روی قصر و تمام شیشه‌های قصر سایه می‌انداخت؟ تو لبه لباس خانه نارنجی پدرت را می‌کشی و می‌گویی ...» (ص ۹۵) که از غروب نارنجی به لباس خانه نارنجی می‌رسد.

یا «... باران زمین‌ها را گل‌آلود می‌کند. مادر می‌گوید نگاه کن! باز هم تمام لباس‌هایش خیس و گلی است.» (ص ۴۳)

از همه اینها که بگذریم شاید بتوانیم هلیای ابراهیمی را از دخترکی ساده به ایده‌آلی بدل کنیم که همه در پی رسیدن به آن هستند. به ویژه که ابراهیمی بنا به قول همسرش با بازی با واژه «لهی» این نام را ساخته و بعد نیز دانست که «هلیو» به لاتین به معنی خورشید است. و از تأثیر این کتاب بر ذهن خوانندگانش همین بس که امروز «هلیا» نامی از نام‌های دختران ایران شده است. شاید هلیا، همان معصومیت باشد. کودکی شاد و زیبایی درون آدمی که آنان که کمی آگاه‌ترند نمی‌خواهند آن را از دست دهند و در عین حال نباید نیز برای نگه داشتنش آن را به ذلت بیالایند. هلیا، شاید

آرمانی باشد که انسان می‌خواهد همواره آن را برای خود نگه دارد و این در کودکی آسان‌تر است اما چنان که انسان به تمییز می‌رسد همه جامعه گویی از او چیز دیگری می‌خواهند. در داستان، پدر هلیا تاجر معروفی است و پدر راوی کشاورزی ساده و همین اولین سنگ پیش پای این دو جوان است. ما نیز برای رسیدن به آرمان‌هایمان گاهی اصل و نسب و محیطمان سنگ راهمان می‌گردند. در داستان قماربازها و سگ‌ها و ... وجود دارند که با وجود همه زشتکاری‌ها کسی کاری به کارشان ندارد، آنها همه شب دود می‌کنند و ورق‌ها را دست به دست می‌دهند.

اگر با دیدی تحلیلی بنگریم بیشتر افراد جامعه عمر را درمی‌بازند و هر شب به ظاهر یکی برنده است و یکی بازنده، آنها همراهان شب و دودند. ابراهیمی اما می‌خواهد هلیایش را از همه آنها دور کند؛ از پدران که نماد قدرت و حاکمیت هستند. از قماربازان که نماد تاریکی و دود هستند و ... و ببرد به سوی آبی دریاها، به کلبه‌ای چوبین. اما آیا انسان می‌تواند در این جدال دوام آورد؟ می‌تواند خود را از همه آرایش‌های بشری پاک کند و تنها بماند؟ گویی همان معصومیت نیز تاب نمی‌آورد. بی‌پناهی و بی‌تکیه‌گاهی انسان را در هم می‌شکند. راوی داستان که برای تن به مذلت ندادن، حتی از هلیایش نیز دست کشیده، در پایان داستان نه کسی را می‌شناسد و نه کسی او را. سال‌هاست که در خاطرات زیسته و از آن شهری که دوستش می‌داشت دیگر اثری بر جای نمانده است و خواننده با خود می‌اندیشد مذلت واقعی چیست؟ چون راوی که همه چیز را نهاده و رفته نیز اگرچه چون قماربازان و دودکنندگان ستایشگر تاریکی به کسی آسیبی نرسانده و دود به چشمان کسی نریخته اما چیزی نیز به دست ندارد. و این‌گونه هلیای خود را از همان ابتدای کتاب دعوت به خواب می‌کند:

«بخواب هلیا، دیر است، دود دیدگانت را آزار می‌دهد. دیگر نگاه هیچ کس بخار پنجره‌ات را پاک نخواهد کرد. دیگر هیچ کس از خیابان خالی کنار خانه تو نخواهد گذشت.» (ص ۸)

به هر روی مرگ نادر ابراهیمی یک پایان نیست، آغازی است به دوباره شناخته شدن. او هیچگاه در ذهن مردم به فراموشی سپرده نشد. با سخنی دیگر از او در کتاب «بار دیگر شهری که دوست می‌داشتم» سخن را به پایان می‌بریم:

«هیچ پایانی به راستی پایان نیست. در هر سرانجام، مفهوم یک آغاز نهفته است. چه کسی می‌تواند بگوید «تمام شد» و دروغ نگفته باشد؟» (ص ۱۰۳)